



در یکی از روستاهای سرسبز و آرام، پسری به نام «حسام» همراه با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. حسام پسر جوان و باهوشی بود که به دلیل تلاش و پشتکارش در مدرسه، همیشه بهترین نمرات را کسب می‌کرد. او در کارهای روزمره و کمک به والدینش نیز همیشه پیشگام بود، اما با گذشت زمان و ورود به دوران نوجوانی، احساس استقلال بیشتری می‌کرد و به تدریج کمتر به نصیحت‌ها و صحبت‌های پدر و مادرش توجه می‌کرد. پدر حسام، «حسن»، کشاورزی ساده و مهربان بود که تمام عمر خود را به کار در مزارع و باغ‌ها گذرانده بود تا خانواده‌اش را تامین کند. او مردی آرام و صبور بود که به سختی تلاش می‌کرد تا بهترین زندگی ممکن را برای همسر و فرزندانش فراهم کند. مادر حسام، «زهرا»، زنی با محبت و دلسوز بود که همیشه با عشق و توجه به نیازهای خانواده‌اش رسیدگی می‌کرد. او تمام روزهایش را صرف آشپزی، نظافت و مراقبت از خانه و خانواده

یک روز، حسام در حالی که از مدرسه به خانه برمی‌گشت، با دوستانش درباره برنامه‌های آینده‌اش صحبت کرد. او با هیجان گفت که قصد دارد بعد از اتمام مدرسه به شهر بزرگتری برود و در آنجا به دنبال کار و زندگی جدیدی بگردد. دوستانش نیز او را تشویق کردند و گفتند که شهرهای بزرگ فرصت‌های زیادی برای موفقیت و پیشرفت فراهم می‌کنند.

وقتی حسام به خانه رسید و این خبر را با پدر و مادرش در میان گذاشت، آن‌ها نگران شدند. حسن با نگاهی آرام ولی عمیق به حسام گفت: پسرم، ما همیشه آرزو داریم که تو موفق باشی و بهترین زندگی را داشته باشی. اما زندگی در شهر بزرگ، به این سادگی که فکر می‌کنی نیست. ما می‌خواهیم تو در کنار ما باشی و با هم این زندگی را پیش ببریم.»

زهره نیز با صدایی ملایم و مهربان اضافه کرد: «حسام جان، ما تنها از تو می‌خواهیم که به تصمیم‌هایت با دقت فکر کنی و عجلانه عمل نکنی. ما دوست داریم که همیشه در کنارمان باشی و از حمایت و محبت ما بهره ببری.» حسام با شنیدن این صحبت‌ها کمی دلخور شد و با لحنی که نشانه‌ای از خشم و ناامیدی داشت، گفت:

شما نمی‌فهمید! من می‌خواهم زندگی بهتری داشته باشم و برای آینده‌ام تلاش کنم. شما نمی‌توانید همیشه مرا در اینجا نگه دارید. من به دنبال آرزوهایم هستم و نمی‌خواهم وقت خود را اینجا هدر دهم.»

پدر و مادر با ناراحتی و سکوت به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند. آن‌ها می‌دانستند که حسام در حال تجربه کردن دوره‌ای از زندگی است که نیاز به استقلال بیشتری دارد، اما این رفتار حسام دل‌هایشان را شکسته بود.

روزها گذشت و حسام همچنان بر تصمیم خود پافشاری می‌کرد. او به زودی مقدمات رفتن به شهر بزرگ را فراهم کرد و تصمیم گرفت که خانه را ترک کند. در آخرین شب پیش از رفتنش، پدر و مادر برای او یک مهمانی کوچک برگزار کردند و به او بهترین دعاها و آرزوها را هدیه دادند. حسام با شوق و هیجان، فردای آن روز به سمت شهر بزرگ رفت و زندگی جدیدی را آغاز کرد.

اما با گذشت زمان، حسام متوجه شد که زندگی در شهر بزرگ به سادگی ای که تصور می‌کرد نبود. او با مشکلات مختلفی مواجه شد؛ از جمله پیدا کردن کار، تامین هزینه‌های زندگی و مدیریت تنهایی. او مجبور بود با خودروی همسایه اش به محل کار برود. این خودرو روزی ۴/۵۶ لیتر بنزین مصرف می‌کرد و او مجبور بود هزینه بنزین را نیز پرداخت کند. او به زودی متوجه شد چیزی که در خانه پدر و مادرش داشت، چیزی بیش از آسایش مادی بود؛ او محبت، توجه و حمایت بی‌پایان پدر و مادرش را از دست داده بود.

حسام که تا پیش از این به ندرت به والدینش زنگ می‌زد، حالا هر روز با آن‌ها تماس می‌گرفت. او به تدریج متوجه شد که پدر و مادرش چقدر نگران او بوده‌اند و چقدر برای خوشبختی او تلاش کرده‌اند. حالا که دور از آن‌ها بود، حسام به ارزش واقعی محبت و حمایت والدینش پی برد و از رفتارشان پشیمان شده بود. یک روز، پس از ماه‌ها دوری، حسام تصمیم گرفت به خانه بازگردد. وقتی به روستایشان رسید، پدر و مادرش با چشمانی پر از اشک خوشحالی او را در آغوش گرفتند. حسام در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، به آن‌ها گفت: «من اشتباه کردم. شما همیشه بهترین‌ها را برای من خواستید و من نتوانستم درک کنم که چقدر خوشبخت بودم که شما را در کنار خود داشتم. حالا می‌دانم که هیچ‌چیز بزرگتر از محبت و حمایت پدر و مادر نیست.» حسن با لبخندی ملایم به حسام پاسخ داد: «پسرم، هیچ‌وقت دیر نیست. مهم این است که متوجه اشتباهات خود شده‌ای و به ما بازگشتی. ما همیشه در کنارت هستیم و از تو حمایت خواهیم کرد.» زهرا نیز با مهربانی به حسام گفت: «ما همیشه تو را دوست داشته‌ایم و خواهیم داشت. هرکجا که باشی، دعای ما همراه توست.»

حسام از آن روز به بعد، تصمیم گرفت که همیشه به پدر و مادرش احترام بگذارد و محبت و حمایت آن‌ها را قدر بداند. او با تلاش و پشتکار خود در روستا ماند و به پدرش در کارهای کشاورزی کمک کرد و به مادرش در خانه‌داری یاری رساند. او دیگر نه تنها به دنبال موفقیت‌های مادی، بلکه به دنبال ایجاد خوشبختی و آرامش در کنار خانواده‌اش بود.



با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. اگر حسام ۳ روز مسیر کارش را با خودروی همسایه برود، چند لیتر بنزین مصرف می شود؟

۲. اگر حسام خودرویی داشت که مقدار مصرف روزانه بنزینش $1/32$ لیتر بود، آن وقت روزی چند لیتر بنزین صرفه جویی می شد؟

۳. حسام چگونه دانش آموزی بود؟

حسام پسر جوان و باهوشی بود که به دلیل تلاش و پشتکارش در مدرسه، همیشه بهترین نمرات را کسب می کرد.

۴. حسام در شهر با چه مشکلاتی رو به رو شد؟

از جمله پیدا کردن کار، تامین هزینه های زندگی و مدیریت تنهایی. او مجبور بود با خودروی همسایه اش به محل کار برود.

۵. پدر و مادر حسام شب قبل از رفتن او چه کردند؟

پدر و مادر برای او یک مهمانی کوچک برگزار کردند و به او بهترین دعاها و آرزوها را هدیه دادند.

۶. واکنش دوستان حسام به تصمیمش برای رفتن به شهر چه بود؟

دوستانش نیز او را تشویق کردند و گفتند که شهرهای بزرگ فرصت های زیادی برای موفقیت و پیشرفت فراهم

می کنند.

۷. پدر حسام چه شغلی داشت؟ کشاورز

۸. مادر حسام تمام روز مشغول چه کاری بود؟

او تمام روزهایش را صرف آشپزی، نظافت و مراقبت از خانه و خانواده

۹. واکنش حسن و زهرا به تصمیم حسام برای رفتن به شهر چه بود؟

نگرانش شدند و هر کدام با حسام صحبت کردند